

یک چشمه آبگرم بروم و شاید پیش تو بیایم . (لحظه‌ای از اینکه حضور نیکلای باعث زائل شدن نشاط بهاره‌اش خواهد شد ، دلتنگ و مغموش گردید . اما از این احساس شرمنده شد و بی‌درنگ آغوش باطن خود را گشود و با شوق و ذوق فراوان ، با تمام وجود امید بست که برادرش آمده باشد . به اسبش مهمیز زد و چون نزدیک درخت افاقیا رسید ، سورتمه ایستگاه و در آن آقائی با را پالتو پوست دید . برادرش نبود . با خود گفت : " آه ، اگر آدم خوبی باشد ، می‌توانم با او گپی بزنم . "

لهوین شادمانه فریاد برآورد : " اه ، چه مهمان عزیزی ! اه ، چقدر از دیدنت خوشحالم ! " ابلانسکی را شناخته بود . با خود گفت :
حالا می‌توانم به طور قطع و یقین بفهمم که دخترک عروسی کرده ، یا چه وقت عروسی می‌کند . "

و در آن روز دل‌انگیز بهاری حس کرد که خاطره کیتی به هیچ روی آزارش نمی‌دهد .

ابلانسکی از سورتمه بیرون جست و گفت : " خیال می‌کنم که منتظرم نبودی؟ " لکهای گل بربینی ، گونه و ابروهایش بود ، اما از نشاط و تندرستی می‌درخشید . لهوین را در آغوش گرفت و بوسید و گفت : " آمده‌ام تو را ببینم ، یک - شکاری بزنم ، دو - و همیشه یرگوشاوو *Yergushovo* را بفروشم ، سه . "

- " عالی است ! عقیده‌ات راجع به بهار امسال چیست ؟ چطور توانستی با سورتمه به اینجا بیایی؟ "

سورچی که لهوین او را می‌شناخت ، گفت : " اگر با درشکه آمده بودیم ، بدتر بود ، کنستانتین دمیتریچ . "

لهوین ، با لبخند صادقانه‌اش ، که شادی لبخند کودگانه داشت ، گفت :
" خوب ، خیلی ، خیلی ، از دیدنت خوشحالم . " و او را به اتاق خواب مخصوص میهمانان برد . لوازم ابلانسکی ، چمدان ، جعبه تفنگ و کیف مخصوص سیگارش - تماماً به همین اتاق منتقل شد .

لهوین میهمانش را تنها گذاشت تا به شستشو و تعویض لباس پردازد و خود

به اتاق کار رفت تا درباره شخم و شبدر گفتگو کند. آگاتا میهالونا، که همواره قلباً حفظ آبروی خانه را در نظر داشت، او را در تالار دید و راجع به ناهار نظر او را جویا شد.

لهوین گفت: "هرچه دلت خواست، فقط عجله کن"، و برای دیدن مباشر بیرون رفت.

وقتی که بازگشت، ابلانسکی، شسته رفته و درخشان، از اتاقش بیرون آمد و هر دو به اتفاق به اشکوب بالا رفتند.

ابلانسکی که فراموش کرده بود همیشه، فصل بهار نیست و روزها پیوسته آنهمه درخشنده نیستند، به لهوین گفت: "چقدر خوشحالم که پیش تو آمده‌ام! حالا می‌فهم اینجا چه اسراری داری! نه، جداً حسرت زندگی تو را می‌خورم. چه خانهای! چقدر قشنگ است - چقدر شاد و روشن است. و این دایه پیرت عجب زن نازنینی است! کلفت خوشگل پیش‌بند پوش بهتر است، اما با سبک جدی صومعه‌وار زندگی تو، همین دایه پیر مناسب‌تر است."

ابلانسکی اخبار جالب‌توجه فراوان برای گفتن داشت و یکی از این خبرها که لهوین به آن علاقه داشت این بود که برادرش سرگی ایوانیچ، قصد دارد تابستان از او دیدن کند.

ابلانسکی در خصوص کیتی و خانواده شچرباتسکی، جز رساندن سلام همسر خود، کلمه‌ای نگفت.

لهوین از ورود میهمان خود خوشحال و از موقع شناسی او سپاسگزار بود. در ایام تنهایی، طبق معمول، انبوهی از افکاری که نمی‌توانست با اطرافیان خود در میان گذارد، در ذهنش جمع شده بود، و اکنون نشاط شاعرانهای را که در بهار حس می‌کرد، شکستهای خود، نقشه‌هایش برای مزرعه، عقاید و آرائش را در خصوص کتابهایی که می‌خواند و به‌ویژه اندیشه مطروح در کتاب خودش، که اساس آن - اگرچه خود آگاه نبود - نقد همه آثار قبلی درباره کشاورزی بود، برای ابلانسکی روی دایره ریخت. ابلانسکی مهربان و سریع‌الانتقال - که اشاره‌هایش کفایت می‌کرد - خاصه در این سفر خوش محضر بود.

تلاشهای آگاتامبهالونا و آشیز برای تهیه غذائی بسیار لذیذ فقط نتیجهاش این بود که دو دوست گرسنه پشت میز بنشینند و تکمشان را با نان و کره، غار دودی و فارح نور انباشتند کنند و لهوین دستور دهد که سوپ را بدون صبر کردن برای بای های کوچک که آشیز بخصوص قصد داشت با آن میهمان را تحت تأثیر قرار دهد، سر میز بیاورند. اما ابلانسکی، هر چند بد عذاهای بسیار متنوع عادت داشت، همد چیز را بسیار لذیذ یافت؛ براندی گیاهی، نان و کره، و از همه بیشتر، غار دودی و فارح، سوپ کزنه و جوجه با سس سفید، شراب سفید کریسه - همه چیز عالی و بی مانند بود.

ابلانسکی سیگار کلفتی آتش زد و گفت: 'عالی است، عالی! احساس می کنم پیش تو بودن مثل رسیدن به یک ساحل آرام است بعد از سروصدا و تکانهای کثیف بخاری، سایرین تو عقیده داری که کارگر خودش عنصری قابل مطالعه است که باید به عنوان عاملی مسلط در اسباب روشهای کشاورزی در نظر گرفته شود. البته، هر از این مسائل بی اطلاع، اما می توانم محکم کنم که این فرضیه و کاربرد آن، روی کارگر هم تأثیر خواهد گذاشت.

- 'بله، اما من از اقتصاد سیاسی صحبت نمی کنم - هدف من علم فلاح است، که مانند علوم طبیعی باید ملاحظه پدیده های موجود و کارگر را در شرایط اقتصادی، قومی ...'

در اینجا آگاتامبهالونا با مریا وارد شد.

ابلانسکی سراسیمه های کتف او را بوسید و گفت: 'آه، آگاتامبهالونا، عجب غاری، حد خرابی! ...' و خطاب به لهوین افزود: 'کسیا، توجه فکری می کنی؟ بودن سرزن رفس نیست!'

لهوین از پشت نرسد به حورسید که در پس سر شاخدهای عربان درختان بیشه فرو می نشست، نظر کرد و کتف: 'بله، دیر می شود! کورما درشکه را حاضر کن، و خود به بائین سافت.

ابلانسکی بد نسال او رفت و با احتیاط رویوس کراسی را از دور جمعده، بنگک حلا حورده با دست خود باز کرد، و مشغول سوار کردن بنگک کرانیهای

خود شد که از جدیدترین انواع بود. کوزما که در اندیشه انعام کلان هیچ از دوروبر ابلانسکی دور نمی‌شد، جورابها و پوتینهای او را برایش آماده می‌کرد و ابلانسکی با رغبت به او اجازه می‌داد.

— "کستیا، بگو که اگر ریابی نین *Ryabinin* دلال آمد — گفته بودم امروز بیاید — ببرندش در خانه و نگهش دارند..."

— "منظورت این است که می‌خواهی بیته را به ریابی نین بفروشی؟"

— "بله، می‌شناسیش؟"

— "معلوم است که می‌شناسم. با او معامله داشته‌ام، بدون برو برگرد."

ابلانسکی خندید. "بدون برو برگرد"، تکیه کلام مورد علاقه این دلال

بود.

— "بله، طرز حرف زدنش خیلی مضحک است." و ضمن نوازش لاسکا، که

دوروبر لهوین خرخر می‌کرد و می‌پرید و دست و پوتین و تفنگش را می‌لیسید،

اضافه کرد: "می‌داند که صاحبش کجا می‌رود."

وقتی که بیرون رفتند، درشکه پای پله بود.

— "گرچه راهمان دور نیست، گفتم درشکه را بیاورند، اما اگر میل داشته

باشی پیاده می‌رویم."

ابلانسکی گفت: "نه، بیا سوار شویم"، سوار شد و نشست و پتوی نقش

پوست ببر را به دور پاهایش پیچید و سیگاری گیراند. "چرا سیگار نمی‌کشی؟

سیگار نه تنها لذت بخش است — تاج سر و اوج لذت است. اه، زندگی یعنی

این! چقدر قشنگ است! دلم می‌خواست این جور زندگی می‌کردم."

لهوین لبخندزنان پرسید: "مگر کسی جلوت را گرفته؟"

— "نه، اما تو آدم خوشبختی هستی! هرچه دوست داری، در دست داری.

اسب دوست داری — و صاحب اسبی، سگ — همین‌طور، شکار — که می‌روی،

کشاورزی — این یکی را هم داری."

لهوین به یاد کیتی افتاد و گفت: "شاید دلیلش این باشد که از هر چه

دارم لذت می‌برم و برای چیزی که ندارم تلاش نمی‌کنم."

ابلانسکی به فراست دریافت و نگاهی کرد و هیچ نگفت .

لهوین از ابلانسکی سپاسگزار بود که با تیزهوشی همیشگی اش درک می کند که گفتگو راجع به شچرباتسکی ها برای او دردناک است و بنابراین از آنان ذکری نمی کند ، اما اکنون برای اطلاع از مطلبی که عذابش می داد ، دل دل می کرد ، معهذاً جرأت نداشت باب گفتگو را بگشاید . با خود می گفت که تنها به خود اندیشیدن برازنده او نیست ، این بود که پرسید : "خوب ، اوضاع تسوا از چه قرار است ؟"

چشمان ابلانسکی برقی شادمانه زد .

— "می دانم تو تأیید نمی کنی کسی که نان گندم دارد ، نان جو دوست داشته باشد . از نظر تو این کار ، جنایت است " ، و ضمن آنکه به سبک خود سؤال لهوین را تفسیر می کرد ، افزود : "اما من زندگی بدون عشق را به حساب زندگی نمی گذارم . کاری نمی شود کرد : من این طور به دنیا آمده ام . به علاوه ، برای دیگران لطمه ای ندارد ، اما به خود شخص لذت زیادی می دهد ."

لهوین پرسید : "همان داستان قدیمی است یا چیز تازه ای است ؟"

— "بله ، پسر جان ، تازه است ! تو زنهای خیال انگیز را . . . از آنها که فقط در خواب و خیال می شود دید . . . می شناسی ؟ بله ، چنین زنهایی وجود دارند . . . خیلی هم پر هیبت اند . تو نمی دانی ، زن از آن موضوعاتی است که هرچقدر مطالعه اش بکنی باز کاملاً تازه است ."

— "پس ، در این صورت ، مطالعه نکردنش بهتر ."

— "آه ، نه ! یک ریاضی دان گفته است که خوشبختی در جستجوی حقیقت

نهفته است ، نه در یافتن آن ."

لهوین خاموش ، گوش می داد و به رغم تمامی تلاشهایش نمی توانست به احساسات دوستش راهی بیابد و عواطف وی و جاذبه مطالعه زنانی از آن دست را بشناسد .

۱۵

شکارگاه دو دوست ، دور نبود و در آبکندی کوچک قرار داشت که توسط نهری کوچک ایجاد شده بود . چون به بیته رسیدند ، لهوین پیاده شد و ابلانسکی را به گوشدای خیس و سیره زار و خالی از برف برد و خود به پای غان دوقلونی در طرف دیگر بازگشت و برفکس را به دوناچه خشک کوناھی تکم داد ، بالتو را درآورد ، کمربند را بعب کرد و دستها را به کار انداخت تا ببیند آیا می تواند آنها را آزادانه حرکت دهد یا نه .

لاسکای پیر خاکستری ، که از نزدیک روی پنجه به دنبالشان می رفت ، هوشیارانه روبه روی او نشست و گوش سر کرد . خورسید در پس جنگل بزرگ فرو می نشست و درختان غان با شاخه های فروآویخند و حواندهای برآماده ای که آماده شکفتن به صورت برگ بودند ، در روستائی غروب جا به جا در آبکنند ، به وضوح دیده می شدند .

از بیته ، که هنوز برفش ذوب نشده بود ، آب تقریباً بی صدا در جویهای تاریک و پیچان روان بود . پرندگان کوچک درخت به درخت نغمه می سرودند و گاه به گاه پیر می کشیدند .

تناوب سکوت زرف در نتیجه خش خش برگهای پارساله ، که بر اثر ذوبان برف و رویش علف می جنبیدند ، نکسید می شد .

لهوین با دیدن یک برگ خسر سیره ریک تیریزی که در کنار گیاهی نودمیده می جنبید ، با خود گفت : "عجب ، آدم می تواند رویش گیاه را ببیند و صدایش را بسنود ! " کوس ایساده بود و گاه به رصن نضاک و سبز ، و زمانی به لاسکای گوش به صدا ، و دمی به دریای سرناخه های لخت در سرایشی پیش روی و گاه به آسمان تاریک شونده که پر از لکه های سفید ابرهای کوچک بود ، چشم می دوخت . شاهینی که بر بلندای جنگل دوردست پرواز می کرد ، آهسته بال گشود ، و شاهینی دیگر ، بی شتاب در همان سمت ناپدید شد . پرندگان در میشه بلندتر و بیوسه تر نغمه می خواندند . در نزدیک جعدی فهوه ای رنگ نالبد و لاسکا

تکاتی خورد ، دو سه گام با احتیاط برداشت ، سرش را به طرفی گرفت و کوتشهایش را دوباره تیز کرد . صدای فاختهای در آن سوی نهر شنیده شد که با لحن آشنایش دوباره خواند ، آنگاه جیمی کسید ننابان و خاموش شد .

ابلانسکی از پشت بوتهای نمانان شد و گفت : "عجب ، این موقع وفاخته!"
لهوین جواب داد : "بله ، شنیدم ، دیگر زود نیست" ، صدایش که سکوت جنگل را برمیآشفته ، به گوش خود او ناخوش آمد .

هیكل ابلانسکی بار در پشت بوته پنهان شد و لهوین شعله کبریت و سپس نور زرد یک سیگار و ماریج آب دود را دید .

"تق! تق!" صدای خشک چخماق زدن تفنگ ابلانسکی به گوش رسید و خود او با پرسیدن : "این چه صدائی است؟" توجه لهوین را به ناله‌های جلب کرد .

لهوین تقریباً به فریاد گفت : "نمی دانی؟ خرگوش است ، اما دیگری حرف! گوش کن ، دارند می آیند!" و چخماق تفنگ را زد .

صفیری تیز از دور شنیدند ، دو ثانیه بعد - فاصله‌ای که تکارچی خوب می داند - صفیری دیگر برخاست و سپس سومی ، و پس از صفیر سوم صدای فریادی جیغ مانند .

لهوین به چپ و راست نگریست و در سب روبدروی خود ، در سینه آسمان نیلگون غروب برفراز نوک درختان پرجوانه تیریزی ، برنده‌های دید که مستقیماً به سمت او در پرواز بود : فریادی از بیخ حلق ، چون صدای خر خوردن یارچه ، نزدیک گوش او اوج گرفت ، منقار و کردن دراز برنده دیده می شد و در سب وقتی که لهوین هدف می گرفت ، از کمینگاه ابلانسکی در پست بوته جرفهای سرخ درخشید و برنده چون تیری از جلد کمان افتاد و باز اوج گرفت . با حرفهای دیگر که صدای اصابت گلوله در پی داشت ، پریده کد گفتی می گوسید خود را در هوا نگهدارد ، بال کوبید و از پرواز ماند ، و دمی زودگذر در هوا ثابت ماند و آنگاه با صدائی خفه و سنگین بر زمین کلناک سقوط کرد .

ابلانسکی ، که از پس پرده دود نمی توانست چیزی ببیند ، فریاد کسید :

"نزدمش؟"

لهوین گفت: "اینجاست!" و لاسکا را نشان داد که با گوشی تیز کرده، دم پشمالوی خود را می‌جنباند و چنانکه گوئی می‌خواهد لذت خود را طولانی‌تر کند، تقریباً به حالت تبسم به تانی پرنده^۱ مرده را برای اربابش می‌آورد.

لهوین گفت: "خوب، خوشحالم که زدی"، و در عین حال غبطه می‌خورد که چرا خود نوک‌دراز را شکار نکرده است.

ابلانسکی جواب داد: "لعنتی، سمت راستی خطا رفت"، و تفنگ خود را پر کرد و گفت: "هیس س س... یکی دیگر دارد می‌آید."

به راستی صدای صفیرهای تیز و پی‌درپی می‌شنیدند، دو نوک‌دراز که با یکدیگر حمله و تعقیب‌بازی می‌کردند و صفیر سر می‌دادند، نه فریاد، درست بالای سر شکارچیان می‌پریدند، چهار تیر شلیک شد و نوک‌درازها به نرمی پرستو برگشتند و از چشم ناپدید شدند.

شکار خوبی بود. ابلانسکی پرنده^۱ دیگری زد و لهوین دو پرنده شکار کرد، که یکی از آنها پیدا نشد. هوا رو به تاریکی داشت. ناهید روشن سیمگون با روشنایی آرام خود در غرب در پشت درختان غان نورمی‌افشانند و آرکتوروس^۲ با ابهت آتش سرخ خود را بر بلندای آسمان مشرق می‌ریخت. لهوین ستارگان دب اکبر را بالای سر یافت و باز گم کرد. دیگر نوک‌درازی وجود نداشت، اما لهوین بر آن شد که اندکی بیشتر صبر کند، تا ناهید، که آن را در پس یک درخت غان می‌دید، بالا بیاید و تمامی ستارگان دب اکبر کاملاً قابل رؤیت شوند. ناهید از شاخه بالا رفت و دب اکبر به وضوح در زمینه^۳ آبی تیره^۴ آسمان پیدا شد، با اینهمه لهوین هنوز منتظر بود.

ابلانسکی پرسید: "موقع برگشتن نیست؟"

بیشه دیگر یکسره خاموش بود و هیچ پرندهای پر نمی‌زد.

۱ آرکتوروس *Arcturus* یکی از اختران صورت فلکی نگهبان آسمان (حارس السماء) م.

لهوین پاسخ داد: "بگذار کمی دیگر بمانیم."

— "هرطور میل توست."

حال، آن دو به فاصله پانزده گام از یکدیگر ایستاده بودند.

لهوین ناگهان و نامنتظر گفت: "استیوا! چرا نمی‌گوئی که خواهرزنت ازدواج

کرده یا چه وقت عروسی می‌کند؟"

لهوین به قدری احساس آرامش و آسودگی می‌کرد که می‌اندیشید، جواب

هرچه باشد، بر او تأثیر نخواهد داشت. اما به هیچ روی در انتظار پاسخی

نبود که ابلانسکی به او داد.

— "خیال ازدواج نداشته و ندارد، اما مریض سخت است و پزشکان او را به

خارج فرستاده‌اند. حتی می‌ترسند زنده نماند."

لهوین فریاد برآورد: "چه گفتی؟ مریض سخت؟ چه شده؟ چطور شده که

او...؟"

در اثنائی که گفتگو می‌کردند، لاسکا، با گوشهای تیز کرده، نخست به

آسمان و سپس به طرزی نکوهش‌آمیز به آنان نگریست.

گفتی فکر می‌کند: "این چه وقت صحبت است! پرنده‌های دارد می‌آید..."

بله، آمد. آنها او را از دست می‌دهند."

اما در همان دم هر دو مرد ناگهان صدای جیغی شنیدند که گفتی گوشه‌ایشان

را سوراخ کرد، هر دو دفعتاً تفنگها را برگرفتند و دو برق و دو شلیک. نوک‌دراز

که خیلی بلند در پرواز بود، یکباره بالهایش را بست و در میان بیشه افتاد و

علفهای لطیف را خواباند.

لهوین فریاد زد: "خیلی خوب! هر دو باهم!" و برای یافتن پرنده‌همراه

لاسکا به بیشه دوید. با خود گفت: "آه بله — چه چیزی ناراحتم کرده بود؟"

و افزود: "می‌دانم، کیتی بیمار است... خوب، چاره‌ای نیست. خیلی متأسفم."

پرنده را که هنوز گرم بود از دهان لاسکا گرفت و آن را در کیسه شکار که

دیگر پر شده بود انداخت و گفت: "پیدا کردی؟ دختر زرنگ!" و فریاد کشید:

"استیوا پیدا کردم."

۱۶

در راه خاند ، لهوین دربارهٔ عداری کنتی و برنامدهٔ خانوادهٔ شجریاتسکی همه چیز را جز به جز از ابلاسکی پرسید - و گرچه از اعتراض بد این موضوع شرم داشت - از آنچه شنید ، خوشنود شد . خوشحال بود که هنوز برایش امیدی باقی است و حتی بیشتر خوشحال بود که دختری رنج می کشد که آنهمه وی را رنج داده بود . اما وقتی که ابلاسکی در خصوص علت بیماری کنتی حرف زد و از وراثتسکی نام برد ، لهوین کلام او را قطع کرد :

- "من حق ندارم از مسائل این خانواده مطلع باشم ، و راستش را بخواهی علاقه ای هم ندارم ."

ابلاسکی لبخندی نمایان رد ، و تغییر آبی قیافهٔ لهوین را ، که خیلی خوب می شناخت ، مشاهده کرد . صورت او اکنون به همان اندازه درهم بود که لحظهای پیش ، روس .

لهوین پرسید : "راجع به پیشه کاملاً با ریایی نین توافق کرده ای؟"
- "بله ، کاملاً . در مقابلش پول کلانی می گیرم . سی و هشت هزار روبل ، هشت هزار تا پیم پرداخت و بقیه طرف شش سال . مدنها بود سعی می کردم بفروشم . هیچ کس بیسر از این نمی دهد ."

لهوین با چهرهٔ درهم گفت : "راستی این است که داری بیسه را مفت می دهی ."

ابلاسکی به حوسر طبعی با بدخند گفت : "بشورت چیست؟" مفت می دهم؟"
می دانست که در جیبش حالی هیچ چیز بد نظر لهوین صحیح نمی رسد .

لهوین جواب داد : "چون این خنک دستکم جریبی صد و هشتاد و پنج روبل می آرزد ."

ابلاسکی بد غیبت گفت : "آه از شما سالکان روسستانی ؛ و سخن برینتر شما با ما سهری ها . . . اما وقتی نوبت کسب و کار باشد ، ما از شما زرکد بریم . نظمنش باس که درسد حساب کرده ام . و ادا شد داد ؛ این بیسه بد نیست"

حوبی فروخته شده - آن قدر که می ترسم یارو گردان بگیرد. می دانی، الوار) که نیست، به درد سوختن می خورد. " ابلانسی امیدوار بود با این وجه معاير سرانجام لهوین را مفاعله کند. " و در هر جریب بیست هزار سی و پنج باره هیره ندارد، و طرف جریبی هفتاد روبل بد من می دهد. "

لهوین با غیظ لبخند زد و بیس خود گفت: " این طرز معامله را می شناسم. نه تنها او، بلکه تمام مردم شهری که ده سال یک مرسد به ده می آیند، دو، سه اصطلاح باد می گیرند و آن را به جا و سی جا به کار می برند. اعتقاد واضح دارند که همه چیز را می دانند. (الوار... فلاں قدر باره در جریب.) کلمات را به کار می برد بدون اینکه چیزی راجع به معامله بدانند. "

آنگاه لهوین گفت: " من سعی نخواهم کرد به نو باد بدهم که در ادارات چه بنویسی، و اگر لازم باشد برای گرفتن راهنمایی بیست می آیم. اما نوع قدری مطمئنی که گویا همه چیز را درباره فروش جنگل می دانی. کار آسانی نیست. آیا درختها را نموده ای؟ "

ابلانسی که هنوز در فکر بیرون آوردن دوستش از سرروئی بود، با خنده گفت: " بطور می شود درختها را نمرد؟ شمردن ماسنهای دریا، تعداد سفارها، حتی یک خر بزرگ... "

- خوب، مگر بزرگ ربایی نیست می تواند و هیچ دلالتی بیسهای را بدون شمردن درختهای خرد. مگر اینکه کسی جنگل مکانی بد او بدهد، همانطور که نو بی دهی. من هر سال برای حکار به آنجا می روم. هر جریب صدوهشتاد و پنج روبل می ارزد. آنهم نقد، در حالیکه طرف، در هفت مسطبه نو می برداؤد. سایر این درواقع به داری در حدود سی هزار روبل بد او می بخشی. "

ابلانسی کلاهش را برداشت و خواهرش کرد: " مالعنه نکن! چرا هیچ کس حاضر است بیس بدهد؟ "

- جری او و بیس دلالت بد بد یکی هستند: دم آنها را دیده. من با همکاران سروکار نداشته. آنها را می شناسم. اینها دلالت اصل نیستند، بلکه کلاهش دارند. او معاملاتی نمی کند که ده، بازده در صد برایش سود بیاورد:

آن قدر صبر می کند تا یک روبل را بیست کوچک بخرد .

— "بیا برویم ! فعلاً تو روی دنده چپ افتاده ای ."

لهوین ، عبوس ، ضمن راه افتادن به طرف خانه گفت : "ابداً" .

درشکه ، تک اسبهای پوشیده از آهن و چرم ، با اسبی قشورده ، که محکم با تسمه های پهن به درشکه بسته شده بود ، در جلو خانه توقف کرده و منشی ریاهی نین (که ضمناً کار سورچی راهم می کرد) ، با صورتی سرخ و کمر بندی سفت ، در درشکه نشسته بود . شخص ریاهی نین در داخل خانه با دو دوست روبه رو شد . ریاهی نین مردی بود بلند قامت ، لاغر اندام ، میانسال و سبیلو ، با چانه های برجسته و پاکتراش ، و چشمان وقزده بی فروغ . پالتو دم دراز سرهای پوشیده بود که زیر کمر و پشت آن دکمه می خورد ، پوتینهای ساق بلندش دور قوزک پا چین خوردگی داشت ، اما در ناحیه ساق پا صاف بود . روی این پوتینها یک جفت گالش بزرگ پوشیده بود . صورتش را با دستمال پاک کرد و پالتو را به دور خود پیچید — اگرچه در حالت عادی هیچ عیبی نداشت — و از آن دو با لبخند استقبال کرد و دست خود را چنان به سوی ابلانسکی دراز کرد که گفنی سعی داشت شیئی را بگیرد .

ابلانسکی دست او را فشرد و گفت : "پس شما آمدید ، چه خوب !"

— "نتوانستم امر جنابعالی را اطاعت نکنم ، گرچه راه واقعاً خراب بود . در

واقع تمامش را پیاده آمدم ، اما بموقع رسیدم . " و رو به سوی لهوین گرداند و گفت : "کنستانتین دمیترییچ ، تعظیم عرض می کنم . " و کوشید دست او را نیز بگیرد .

اما لهوین چهره در هم کشید و خود را به ندیدن و نشنیدن زد و به بیرون آوردن نوک درازها از کیسه شکار مشغول شد .

ریاهی نین گفت : "حضرت اشرف شکار تشریف برده بودند؟" و نوک درازها را نگاه کرد و افزود : "ببخشید ، این دیگر چه پرنده های است؟ گمان کنم خیلی لذیذ باشد" ، و به علامت عدم موافقت سری جنباند ، چنانکه گفنی سخت تردید دارد که این ورزش پشیزی ارزش داشته باشد .

لهوین که عبوسانه گره بر ابرو داشت ، به فرانسه خطاب به ابلانسکی گفت :
 "میل داری به اتاق کار من بروی؟ برو به دفتر من ، آنجا می توانی معاملات
 را تمام کنی ."

ریابی نین با وقار و بیزاری گفت : "کاملاً درست است ، هرطور میل شماست."
 گفتی می خواست بفهماند که شاید دیگران طرز رفتار خود را ندانند ، اما او
 هیچ عیب و ایرادی ندارد .

وقتی که وارد اتاق کار شدند ، ریابی نین به نحوی غریزی همه جا را ، گوئی
 در جستجوی شمایل مقدسین ، واری کرد ، اما وقتی که آن را یافت ، بر خود
 صلیب نکشید . قفسه های کتاب و کتابخانه را با همان حالت شکاکی و رانداز
 می کرد ، که نوک درازها را نگریسته بود ، به اکراه لبخند زد و سرش را در عدم
 تأیید تکان داد ، کاملاً یقین داشت که این بازی هم پیشیزی نمی ازرده .

ابلانسکی پرسید : "خوب ، پول آورده اید؟ بنشینید ."
 - "پول ، مسأله ای نیست . من آمده ام تا شما را ببینم و راجع به مطلب
 بیشتر صحبت کنیم ."

- در چه مورد بیشتر صحبت کنیم؟ آخر بنشینید ."
 ریابی نین نشست و آرنجهایش را به ناراحت ترین وضع بالای پشنی صندلی
 قرار داد و گفت : "از نظر من مهم نیست . شاهزاده ، شما باید کمی تخفیف
 بدهید . اگر ندهید ، گناه است . پول تا کوچک آخر حاضر است . از لحاظ پول
 هیچ اشکالی وجود ندارد ."

لهوین ، که تفنگش را در گنجه گذاشته بود و از در بیرون می رفت ، با شنیدن
 آخرین کلمات دلال ایستاد و گفت : "شما دارید بیشه را مفت می برید . خیلی
 دیر پیش من آمده ، وگرنه من برایش قیمت می بریدم ."

ریابی نین برخاست ، لبخند بولب و خاموش سرتاپای لهوین را نگریست و
 خطاب به ابلانسکی باخنده گفت : "کنستانتین دمیتریچ از لحاظ پولی خیلی
 سختگیر است . اصلاً نمی شود با او معامله کرد . می خواستم گندمش را بخرم و
 قیمت خوبی هم دادم ."

— چرا باید محصولم را به شما پیشکش کنم؟ نه از روی زمین پیدا کرده‌ام و نه دزدیده‌ام.

— خدا رحم کند! این روزها اصلاً موقعیتی برای دزدی وجود ندارد. با دادگاههای علی و به قاعده بودن همه چیز در این روزگار، مسأله دزدی وجود ندارد. ما فقط منزل آقاها راجع به مسائل بحث می‌کنیم. این بیتدخیلی گران است؛ من نمی‌توانم طرفین را به هم نزدیک کنم. باید خواهش کنم چیزی از قیمتی کسر کنید.

لهوین گفت: آبا معامله قطعی شده یا نه؟ اگر شده، چانه زدن بی‌فایده است، اما اگر نشده، من خودم جنگل را می‌خرم.

لبخند از لبان ریابی‌نین محو شد و جای آن را قیافه‌ای عقاب‌آسا، غارنگرانه و بی‌رحم گرفت. با انگشتان باریک اسنخوانی‌اش دکمه‌های پالتورا باز کرد. سراسر، دکمه‌های برجی جلیقه، و زنجیر ساعتش نمایان شد و به سرعت کیف بعلی فطوری درآورد.

— ببخشید، این بیشه مال من است، به سرعت برخود صلیب کشید و دسنبایش را بالا برد: "پولتان را بگیرید، جنگل مال من است." و ضمن آنکه گره بر ابرو می‌افکند و کف را می‌گشود، چنین افزود: "ریابی‌نین این جور معامله می‌کند، یک کویک هم چانه نمی‌زند."

لهوین به ورنسکی گفت: "اگر من به جای تو بودم، عجله نمی‌کردم."

ابلسکی با شگفتی گفت: "آخر من قول داده‌ام."

لهوین از اتاق بیرون رفت و در را به هم کوبید. ریابی‌نین به درنگریست و با لبخند سرنگان داد.

— جوانی است دیگر — عیناً مثل پسر بچه‌هاست. حالا، باور کنید، من فقط از نظر حیثیتی ملک را می‌خرم — فقط به خاطر اینکه ریابی‌نین جنگل ابلسکی را خریده باشد، نه کسی دیگر، برای استفاده خودم هم امیدم به خداست. باید به او توکل داشت. حالا لطفاً قرارداد را امضاء بفرمائید... ساعتی بعد، دلال، که پالتواش را با دقت پوشیده و دکمه‌های آن را

انداختند بود، قرارداد در جیب، نشسته در درنگه آهن کوش، راه خانه در پیش گرفت.

دلالت به شاکردش گفت: "آخ، از دست این اشراف! چه موجودات نازنینی هستند!"

شاکرد متهاری را به دست او داد، دکمه‌های روکش چرمی درنگه را بست و جواب داد:

— "همین طور است. ولی میخائیل ابگنایچ *Mikhail Ignatich*، آیا می‌توانم به خاطر یک معامله چرب و چیل به شما تبریک بگویم؟"
— خیلی بد بود..."

۱۷

ابلانسکی بالا رفت، جیبش از اسکناسهایی که دلالت برای سه ماه از پیش پرداخته بود، متورم بود. حال معامله بیشه سرگرفته و پول در جیب او بود، شکارشان عالی و خودش در بهترین حال بود، بنابراین فقط اندیشه زدودن ننگ خلقی لهوین را در سر داشت. می‌خواست آن روز را با خوردن شام به همان خوبی که آغاز کرده بود، به پایان برد.

بدیهی است که لهوین ناراحت بود و به رغم آنکه میل داشت با مبهمان عزیزش مهربان باشد، نمی‌توانست تغییر خلق دهد. خلسه خیر از دواج نکردن کسی به بدریج بر او تأثیر می‌گذاشت.

کنتی از دواج نکرده، اما بیمار است — بیمار از عشق مردی که او را خوار کرده است. این اهانت بر او نیز گران می‌آمد. و رانسکی، کیتی را و این دختر، لهوین را خوار کرده است. در نتیجه و رانسکی حق دارد از لهوین نیز بیزار و بنابراین دشمن او باشد. اما لهوین این افکار را بر زبان نمی‌آورد. به طور مبهم حس می‌کند که در این امر نکته‌ای نوهین‌آمیز برای او وجود دارد، و نه

تنها از آنچه وی رامی آزرده، بلکه از هرچه در خاطرش می‌گذشت، درخشم بود. فروش مسخره، بیشه و کلاهی که در زیر سقف خانه، او بر سر ابلانسکی رفته بود، او را به غیظ می‌آورد.

لهوین ابلانسکی را در طبقه بالا دید و گفت: "خوب، تمام شد؟ با شام چطوری؟"

— "نمی‌گویم نه، در ده اشتهای عجیبی پیدا کرده‌ام — باور نکردنی است! چرا به ریابی نین تعارف نکردی چیزی بخورد؟"

— "اه، مرده‌شویش ببرد!"

ابلانسکی گفت: "عجب رفتاری با او داشتی! حتی با او دست ندادی، چرا؟"

— "چون من با نوکر خودم دست نمی‌دهم و نوکر من صد مرتبه بر او شرف دارد."

ابلانسکی گفت: "واقعاً، عجب مرتجعی هستی! عقیده‌ات راجع به ادغام طبقات چیست؟"

— "هرکس خوش دارد، مبارک خودش، ولی حال مرا به هم می‌زند."

— "به نظر من که تو حسابی مرتجعی."

— "راسنش را بگویم، تا به حال فکر نکرده‌ام چه هستم. من کنستانتین دمیتریچم و بس."

ابلانسکی خندید و گفت: "کنستانتین لهوین که خیلی جوشی است."

— "بله جوشی‌ام، می‌دانی چرا؟ چون — ببخش که این حرف را می‌زنم — به علت آن فروش ابلهانه..."

ابلانسکی با شوخ‌طبعی، مانند کسی که خود را بی‌تقصیر مورد سرزنش و حمله می‌بیند، اخمی کرد و گفت: "اه، بس کن! چه کسی هیچ وقت چیزی فروخته و بلافاصله بعد از فروش به او نگفته‌اند که ارزان داده است؟ اما وقتی کسی می‌خواهد چیزی بفروشد، هیچ کس پول نمی‌دهد... بله، می‌بینم که قعدات را برای ریابی نین بیچاره از رو بستهای."

— "شاید، و می‌دانی چرا؟ باز هم مرا به نام مرتجع یا عنوان وحشتناک دیگری خواهی خواند، اما منم از این ناراحتم که از همه طرف فقیر شدن اشرافیتی را می‌بینم که به آن وابسته‌ام، و به رغم ادغام طبقاتی تو، خوشوقتم که به آن تعلق دارم... فقر آنها به علت ولخرجی و اسراف نیست — این موضوع مطرح نیست: زندگی آقامنشانه لایق آنهاست و فقط اشراف راهش را بلدند. حالادهاتی‌های دوروبر ما زمین می‌خرند، که از نظر من مهم نیست، فرد متشخص کار نمی‌کند، اما دهاتی کار می‌کند و آن بیکاره را می‌دوشد. باید همینطور هم باشد، و من به خاطر کشاورز خوشحالم. اما وقتی می‌بینم که در نتیجه همین وضع این فقیر شدن‌ها صورت می‌گیرد، دلم ریش می‌شود — نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم — شاید ساده‌لوحی. اینجا یک دلال لهستانی ملکی عالی را از خانمی که در نیس زندگی می‌کند، به نصف قیمت می‌خرد و آنجا زمینی که هر جریبش پنج روبل می‌ارزد، پیش یک تاجر به کمتر از نیم روبل رهن گذاشته می‌شود و سرکار بی‌دلیل به آن کلاهبردار سی هزار روبل می‌بخشید."

— "بایستی چه می‌کردم، درختها را تک‌تک می‌شمردم؟"

— "البته تو آنها را نشمردی، اما ریایی نین شمردی. بچه‌های ریایی نین وسیله معاش و تحصیل خواهند داشت، در صورتی که بچه‌های تو ممکن است نداشته باشند."

— "خوب، از تو معذرت می‌خواهم، اما در این شمارش حالت حقارتی وجود دارد. ما کاری داریم و آنها کاری دیگر. به هر حال، مسأله ختم و قال قضیه‌کننده شده. اه، تخم مرغ نیمرو، غذای دلخواه من آمد. و آگاتامیهالونا از آن براندی گیاهی عالی کمی به ما خواهد داد..."

ابلانسکی پشت میز نشست و مشغول شوخی با آگاتامیهالونا شد و به او اطمینان داد که مدت‌هاست چنین ناهار و شامی نخورده است.

آگاتا گفت: "اقللاً شما تعریف می‌کنید، اما کنستانتین دمیتریچ، هرچه بدهی — ولو یک تکه نان خالی — می‌خورد و می‌رود."

لهوین گرچه تمام سعی خود را برای بازیافتن خلق خوش خویش به کار

می برد ، همچنان کم گوی و ساکت بود . سئوالی وجود داشت که می خواست آن را با ابلانسی در میان گذارد ، اما نمی توانست خود را برای مطرح کردنش حاضر کند . ابلانسی به اتاق خود رفته ، لحت شده ، بار دیگر خود را شسته و با لباس خواب حاشیه دوری شده به بستر رفته بود ، اما لهوین هنوز در اتاق او دل دل می کرد ، از مطالب کم اهمیت حرف می زد و نمی توانست آنچه را دلش می خواست ، از او سئوال کند . و در حالیکه قالب صابونی را که آگاتا میهالونا برای میهمان گذاشته بود ، اما ابلانسی از آن استفاده نکرده بود ، در دست گرفته و آن را امتحان و زیرورو می کرد ، گفت : "خوب نگاه کن : واقعاً بک کار همی است ."

ابلانسی خمیازه کشان گفت : "بله ، این روزها همه چیز به حد کمال رسیده ، مثلاً تاتر و مکانهای تفریح . . . و خمیازه های کشید : "هاااا . همه جا چراغ برو . . . هاااا ."

لهوین گفت : "بله ، چراغ برو" ، و صابون را گذاشت و ناگهان پرسید :
بله ، آه ، حالا این و رانسی کجاست ؟

ابلانسی خمیازه داس را فرو خورد و گفت : "ورانسی ؟ در پترزبورگ است . کمی بعد از نو رفت ، و از آن به بعد یک دفعه هم به مسکو نیامده . " سپس آرنجهایش را روی میز گذاشت ، صورت جذاب و سرخش را به کف یکی از دستها بکشد داد و چشمان نمناک خوش آیند خواب آلودش چون ستاره می درخشید . ادامه داد : "می دانی ، کسینا ، من با تو رک و راست حرف می زنم ، تقصیر از خودت بود ، تو با دیدن هیبت رفیبت جا زدی ، اما همان طور که همان وقت گفتم . نمی توانستم بگویم سخت با گذاشتن سمر یار است ، چرا تلاش نکردی ؟ من همان موقع گفتم . . . و بدون باز کردن دهان خمیازه کشید ."

لهوین به او چشم دوخته بود و نمی دانست : آیا خبر دارد ، یا نمی داند که من از کیمی خواستگاری کردم ؟ بله ، در قیافه اش حالت دیپلماتیک و نصخر آمیزی هست . و چون احساس کرد که خود برافروخته شده است ، بدون کلمه ای حرف به چسبان ابلانسی خیره شد .

ابلانسکی دنباله سخنش را گرفت: "اگر در آن موقع دختر احساسی داشت، صرفاً این بود که گول ظاهر، نجیب‌زادگی و موقعیت آینده اجتماعی او را خورده بود، تو نمی‌دانی که این مرد چه نفوذی روی مادر دختر، نه خود او، داشت."

لهوین گره بر ابرو افکند. خاطره خفتی که از رد شدن خواستگاری‌اش قلب او را ریش می‌کرد، چنان بود که گوئی زخمی تازه بر او رسیده است. اما اکنون در خانه خود بود و در خانه، دیوارها نیز مایه دلگرمی است.

لهوین کلام ابلانسکی را قطع کرد: "صبر کن، صبر کن، تو از نجیب‌زادگی او حرف می‌زنی. اما دلم می‌خواهد بی‌رسم که نجابت و رانسکی یا هرکسی دیگر، چیزی است که من به خاطر آن باید سرافکنده باشم؟ تو و رانسکی را نجیب‌زاده حساب می‌کنی: اما من نمی‌کنم. آدمی که پدرش با پشت هم‌اندازی از هیچ‌به‌همه‌چیز رسیده و مادرش خدا می‌داند با چه کسانی رابطه داشته... نه، معذرت می‌خواهم، من خودم و افرادی مثل خودم را نجیب‌زاده می‌دانم، اشخاصی که سه‌چهار نسل آبرومند زندگی کرده‌اند، همه از اصیل‌ترین خانواده‌ها بوده‌اند، (هوش و استعداد موضوع جداگانه‌ای است) و هیچ وقت محتاج لطف هیچ‌کس، وابسته به هیچ‌کس نبوده‌اند، اما مثل پدر و پدربزرگشان زندگی کرده‌اند. و من خیلی از این اشخاص را می‌شناسم. تو شمردن درخت‌های جنگل را فرومایگی من می‌دانی، درحالی‌که خودت سی هزار روبل به‌ریایی نین می‌بخشی، اما تو اجاره زمین و نمی‌دانم دیگر چه چیزت را می‌گیری، درحالی‌که من نمی‌گیرم، بنابراین، هرچیزی را که از پدرانم یا از راه کار طاقت‌فرسا به من رسیده باشد، با ارزش می‌شمارم... اشراف یعنی ما - نه آنهایی که به طفیل صاحبان قدرت زندگی می‌کنند و خود را به پشیزی می‌فروشند.

ابلانسکی با صداقت و خوشروئی گفت: "خوب، اما تو به چه کسی حمله می‌کنی؟ من هم با توهم عقیده‌ام." هر چند حس می‌کرد که لهوین او را هم جزو کسانی محسوب می‌کند که می‌توان آنها را به پشیزی خرید. جوش و خروش لهوین او را محظوظ می‌کرد: "به چه کسی حمله می‌کنی؟ گرچه خیلی از مطالبی

که راجع به ورنسکی می‌گوئی حقیقت ندارد، اما من در این مورد حرف نمی‌زنم و صادقانه می‌گویم اگر به جای تو بودم به مسکو برمی‌گشتم و..."

"نه، نمی‌دانم خبر داری یا نه، اهمیت هم نمی‌دهم، اما به تو خواهم گفت - من خواستگاری کردم و رد شد، و کاتهرینا آلکساندرونا الان برای من چیزی نیست غیر از خاطره‌ای دردناک و خفت‌بار."

"چرا؟ عجب مهملاتی!"

لهوین گفت: "حرفش را نزنیم. اگر تندی کردم، لطفاً مرا ببخش." اکنون که در پیچه دل را گشوده بود، بار دیگر به حال بامدادی خود برمی‌گشت. لبخند زد و دست او را گرفت و گفت: "استیوا، از دست من عصبانی نیستی؟ خواهش می‌کنم عصبانی نباش."

"مسلماناً نه! حتی یک سر سوزن، دلیلی ندارد. خوشحالم که این بحث را داشتیم. می‌دانی، شکار صبح زود خیلی خوب است. می‌آئی برویم؟ بعدش من دیگر شب نمی‌مانم و یگراست به ایستگاه می‌روم."

"عالی است!"

۱۸

اگرچه زندگی درونی ورنسکی یکسره در سودای او مستحیل شده بود، جریان بیرونی‌اش بدون دگرگونی، و ناگزیر در مسیر مألوف پیوندها و علائق اجتماعی و نظامی او پیش می‌رفت. هنگ، در زندگی ورنسکی جای مهمی اشغال می‌کرد، به این علت که هم او به هنگش علاقه داشت و هم هنگ به او. نه تنها افراد هنگ دوستش می‌داشتند، بلکه او را محترم می‌شمردند و به وجودش می‌بالیدند؛ افتخار می‌کردند که این مرد با آن ثروت کلان و تحصیلات و قابلیت‌های درخشان، مردی که راه هرگونه کامیابی به رویش گشوده بود، از تمامی علقه‌های زندگی به منافع هنگ و دوستانش بیشتر دلبستگی دارد. ورنسکی عقیده

دوستانش را نسبت به خویش می دانست و علاوه بر عشق به زیستن ، خود را مکلف به حفظ شهرتی می دانست که مدیون ایشان بود .

لازم به گفتن نیست که او هرگز با هیچ یک از دوستانش سخن از عشق خود نمی گفت و راز خویش را حتی در حال مستی شدید (با آنکه هرگز آن قدر مست نمی شد که اختیار از دست بدهد) بر ملا نمی کرد و هر یک از یاران بی ملاحظه اش را که می کوشید پای از گلیم خود درازتر کند ، سر جای خود می نشانید . اما به رغم همه این مسائل ، عشق او در سراسر شهر ورد زبانها بود . همگان کم یا بیش به درستی روابط او را با خانم کاره نین حدس می زدند . بیشتر جوانان دقیقاً بر سر چیزی که در عشق او ناراحت کننده ترین عامل بود . یعنی منصب عالی کاره نین و شهرتی که در نتیجه همین امر در اجتماع ، نصیب ورنسکی می شد . بر او حسد می بردند .

اکثر زنان جوان ، که به آنها رشک می بردند و از دیر باز از شهرت او به پاکدامنی ، به تنگ آمده بودند ، از تحقق پیش بینی های خود به شوق آمده و منتظر بودند تا افکار عموم به طور قطع نسبت به آنها دگرگون شود تا بتوانند با تمام توان خویش به طعن و لعن وی پردازند و برای لجن مالی او در موقع مناسب آماده می شدند . اغلب اشخاص مسن تر و برخی از شخصیت های عالی مقام نگران یک رسوائی اجتماعی حتمی الوقوع بودند .

مادر ورنسکی نخست از شنیدن وجود این رابطه خوشحال شد : به گمان او هیچ چیز به اندازه چنین رابطهای برای یک مرد جوان درخشان ، شهرت قطعی به بار نمی آورد . ضمناً از این هم خوشحال بود که خانم کاره نین ، که آنهمه ذهن وی را به خود مشغول داشته بود و آنهمه از پسرش سخن گفته بود ، سرانجام زنی از آب درآمده است ، مانند سایر زنها ی زیبا و اصل و نسب دار . دستکم ، به عقیده کنتس ورنسکی ، اما اخیراً شنیده بود که پسرش مقام بزرگ و مهمی را رد کرده است ، صرفاً به خاطر اینکه در همین هنگ بماند و دائم خانم کاره نین را ببیند . مطلع شده بود که اشخاص عالی مقام از همین بابت از پسرش ناراضی اند ، بنابراین تغییر عقیده داده بود . ضمناً از این امر

به غیظ آمده بود که طبق اطلاع وی، رابطه ورنسکی با آنا، پیوندی هوسناک و زودگذر، از نوعی که او می‌پسندید، نیست، بلکه سودائی است دردآلود و فرهادوار^{۱۰}، که ممکن است پسرش را به ارتکاب عملی ابلهانه وادارد. از هنگام عزیمت ناگهانی ورنسکی از مسکو او را ندیده بود، بنابراین توسط پسر بزرگ خود به او پیغام داد که به دیدن وی برود.

برادر بزرگ نیز از برادر کوچک خود ناخرسند بود. نمی‌دانست که این چگونه عشقی است، بزرگ و یا کوچک، شیدائی یا نه، گناه‌آلوده یا پاک (خود وی نیز با آنکه صاحب زن و بچه بود، با یک رقاصه^{۱۱} بالت رابطه و از این لحاظ گرایش به گذشت و اغماض داشت)، ولی می‌دانست که عشق برادرش از جانب کسانی که باید از آن خرسند باشند مورد عدم رضایت است، و به همین دلیل رفتار برادرش را تأیید نمی‌کرد.

ورنسکی علاوه بر علاقه به خدمت نظام و رفتن به محافل، دلبستگی دیگری نیز داشت. او سخت شیفته^{۱۲} اسب و سوارکاری بود.

در این سال قرار بود مسابقه^{۱۳} سوارکاری با پرش از روی مانع میان افسران برگزار شود و ورنسکی هم در مسابقه نام نوشته و مادیان انگلیسی نژادهای خریدده و به رغم ماجرای عشقش، اگرچه نه چون گذشته، با هیجانی بسیار در انتظار این مسابقه بود.

این دو سودا با یکدیگر تنافری نداشت، برعکس، وی جدا از عشق، به مشغولیت و سرگرمی ذهنی دیگری هم نیاز داشت، تا آرامشی حاصل کند و از احساسات و عواطف شدیدی که سخت آشفته‌اش می‌داشت، اندکی بیاساید.

۱۰ در اصل: ورتروار *Wherter-like* م.

۱۹

ورانسکی در روز برگزاری مسابقه‌های کراسنومه، سه‌لو *Krasnoe Selo* زودتر از معمول برای صرف صبحانه به ناهارخوری افسران رفت، نیازی به تمرینهای سخت نداشت، زیرا وزنش درست برابر مقررات یازده‌ونیم سنگ* بود، اما باید مواظبت می‌کرد که وزنش اضافه نشود، بنابراین از خوردن شیرینی و غذاهای نشاسته‌دار پرهیز می‌کرد. جلیقه سفیدی به تن داشت و دکمه‌های پالتویش را نبسته بود. آرنج‌هایش را روی میز نهاده و یک کتاب داستان فرانسه را که روی بشقابش باز گذاشته بود، نگاه می‌کرد و منتظر استیک سفارش داده خود بود و فقط به این علت کتاب را نگاه می‌کرد که در حین تفکر با افسرانی که در آمدوشد بودند، حرف نزنند.

به وعده آنها می‌اندیشید که قول داده بود همان روز پس از مسابقه به دیدنش برود. سه روز می‌شد که او را ندیده بود و چون شوهرآنا تازه از سفر خارج برگشته بود نمی‌دانست آیا آن روز موفق به دیدار خواهد شد یا نه، و نیز نمی‌دانست چگونه باید از این موضوع آگاه شود. آخرین بار او را در خانه بیلاقی دختر عموی خود بتسی دیده بود. ورانسکی حتی المقدور کمتر به خانه کاره‌نین می‌رفت، اما اکنون میل داشت به آنجا برود و جوانب امر را در ذهن خود بررسی می‌کرد.

سرانجام چشم از کتاب برگرفت و در حالیکه از تجسم لذت دیدارآنا رخسارش می‌درخشید، با خود گفت: "مسلماً می‌توانم بگویم بتسی مرا فرستاده تا بپرسم آیا به مسابقه می‌آید یا نه. دلیلی ندارد که نروم." آنگاه به پیشخدمتی که استیک را در بشقاب داغ نقره آورده بود، گفت: "بفرستید به خانه من و بگوئید فوراً کالسکه‌ام را حاضر کنند." و بشقاب را جلو کشید و به خوردن

* سنگ *Stone* از واحدهای سنجش وزن در قدیم، برابر با تقریباً هفت کیلوم‌گرم . م

برداخت .

از اتاق بیلپارد مجاور صدای برخورد کویها و بانگ قهقهه خنده می آمد . دو افسر بر درگاه نمایان شدند : یکی از آنها مردی جوان با صورتی کم خون و لاغر بود که به تازگی از مدرسه نظام به هنک آمده بود ، و دیگری افسری چاق و جا افتاده که حلقه‌ای در مح دست و چشمانی ریز و فرو رفته داشت .

ورانسکی به آن دو نگاه انداخت ، اخم کرد و چنانکه گوئی آنها را ندیده است ، سرش را روی کتاب گرفت و ضمن خوردن غذا به خواندن سرگرم شد . افسر چاق در کنار او نشست و پرسید : "خوب ، داری خودت را تقویت می کنی ؟"

ورانسکی چهره درهم کشید ، دهانش را پاک کرد و بدون نگریستن به او گفت : "خودت که می بینی ."

افسر فربه یک صندلی برای همقطار جوانش جلو کشید و گفت : "از چاق شدن نمی ترسی ؟"

ورانسکی اخم کرد و ضمن نمایان شدن دندانهای بی نقصش با خشم گفت : "چه ؟"

— "از چاق شدن نمی ترسی ؟"

ورانسکی بدون پاسخ دادن ، گفت : "پیشخدمت ، شری بیار ! " و کتابش را ورق زد و سرگرم خواندن شد .

افسر فربه فهرست مشروبها را برداشت و به دست همراه جوانش داد و گفت : "تو شراب را انتخاب کن ."

افسر جوان از گوشه چشم نگاهی به ورانسکی افکند و ضمن آنکه انگشتهایش برای گرفتن سیل تازه روئیده اش در حرکت بود ، جواب داد : "شراب راین Rhine چطور است ؟" و چون دید ورانسکی بی اعتناست ، از جا برخاست و گفت : "برویم به اتاق بیلپارد ."

افسر چاق فرما بپردازانه بلند شد و هر دو بیرون رفتند .

در همان دم سروان یاشوین *Yashvin* ، افسر بلند بالای سوار نظام که

چهره جذابی داشت، وارد تالار شد و برای دو افسر همراه، سری به اکراه جنباند و نزد ورنسکی آمد و با دست زمخت خود ضربه‌ای محکم به شانه او زد و فریاد کشید:

— "آه، تو هم که اینجائی!"

ورنسکی خشماگین نگاه کرد، اما به محض دیدن قیافه این افسر، چهره‌اش به حالت عادی و محبت‌بار خود برگشت و روشن شد.

سروان با صدای بلند و مردانه‌ای گفت: "خوب است، آلکسی، یک لقمه بخور و فقط یک گیلان کوچک سر بکش."

— "گرسنه نیستم."

یاشوین که به تمسخر دو افسر در حال خروج را می‌نگریست، افزود: "رفقای جان جانی دارند می‌روند." سپس در کنار ورنسکی نشست و پاهایش که قالب شلوار تنگ سواری و از صندلی بلندتر بود، در ناحیه زانو و کشاله ران زاویه حاده می‌ساخت. "چرا دیشب بدتماشاخانه سرخ نیامدی؟ نومه‌راوا *Numerova* بدک نبود. کجا بودی؟"

— "در خانه تورسکی بودم."

یاشوین گفت: "آها!"

یاشوین قمارباز و میگسار، نه تنها فاقد اصول اخلاقی، بلکه هوادار اصول غیراخلاقی و یکی از بهترین دوستان ورنسکی در هنگ بود. ورنسکی دوستش می‌داشت، هم به خاطر نیروی جسمانی فوق‌العاده‌اش — چه، مانند ماهی دائم در حال نوشیدن بود و در تحمل بی‌خوابی بدون اینکه کمترین تأثیری بر او داشته باشد، استعدادی شگرف داشت — و هم به دلیل قدرت شخصیت او — که در مناسبات خود با همقطاران و افسران مافوق نشان می‌داد و ترس و احترام برمی‌انگیخت و به هنگام قمار دهها هزار روبل برد و باخت می‌کرد، و هرچقدر هم که باده‌گساری کرده بود، با چنان مهارت و اعتماد به نفسی بازی می‌کرد که او را بهترین قمارباز باشگاه انگلیسی می‌شمردند. ورنسکی بیشتر از آن‌رو یاشوین را دوست داشت و محترم می‌شمرد که حس می‌کرد او هم وی را نه به

خاطر شهرت و ثروت ، بلکه به خاطر خودش دوست می دارد و یاشوین یکی از کسانی بود که ورنسکی میل داشت با او از عشق خود سخن بگوید ، حس می کرد که یاشوین ، گرچه از هر احساس و عاطفه بیزار است ، تنها مردی است که می تواند نیروی این سودا را که اکنون سراسر زندگی او را پر کرده بود ، درک کند . علاوه بر این ، اعتقاد راسخ داشت که یاشوین مسلماً از غیبت و بدگوئی لذت نمی برد و احساس وی را به درستی تفسیر می کند - به این معنی که می داند و باور دارد این عشق شوخی یا زودگذر نیست ، بلکه جدی و خطیر است .

ورنسکی هرگز با او از عشق خود سخن نگفته بود ، اما می دانست که همه چیز را می داند و آن را به درستی درک می کند و از خواندن این فکر در نگاه یاشوین لذت می برد .

یاشوین وقتی که دانست ورنسکی در خانه تورسکی بوده است ، گفت : "آه ، بله !" و چشمان سیاهش برقی زد و یک طرف سبیلش را تابید و آن را به عادت احمقانه خود ، در دهان گذاشت .

ورنسکی پرسید : "خوب ، تو دیروز چکار کردی ؟ چیزی بردی ؟" - "هشت هزار تا ، اما سه تا حساب نمی شود ، خیال نمی کنم طرف بدهد ." ورنسکی با خنده گفت : "آه ، پس می توانی باخت من در اسبدوانی را تحمل کنی ." (یاشوین روی برد ورنسکی شرط کلانی بسته بود .) - "امکان ندارد ببازم ."

- "فقط ماهوتین Mahotin خطرناک است ." - این گفتگو به پیش بینی نتیجه مسابقه های آن روز ، یعنی تنها چیزی که ورنسکی می توانست به آن فکر کند ، کشیده شد .

ورنسکی گفت : "برویم ، من دیگر کاری ندارم " ، و برخاست و به سمت در خروجی رفت .

یاشوین هم بلند شد و پاهای دراز و پشت کشیده خود را کش و قوس داد و با صدای رسایش که در میدان مشق بسیار مشهور بود و شیشه های تالار را به لرزه درآورد ، فریاد کشید : "برای شام خوردن هنوز خیلی زود است ، اما گیلایسی

می‌زنیم . " سپس بی‌درنگ دوباره نعره برآورد : " نه ، ولش کن ، تو داری به خانه می‌روی ، پس من هم با تو می‌آیم . "

آنگاه یاشوین و ورنسکی به اتفاق رفتند .

۲۰

ورنسکی در کلبه فنلاندی جادار و نظیفی اقامت داشت که توسط دیوارهای به دو قسمت تقسیم می‌شد . پتریتسکی در اردوگاه نیز با او زندگی می‌کرد . هنگامی که ورنسکی و یاشوین وارد کلبه شدند ، پتریتسکی در خواب بود . یاشوین به پشت دیواره رفت و سقلمه‌ای به شانه پتریتسکی که مجاله شده و صورتش را در بالش فرو برده و خفته بود ، زد و گفت : " بلند شو ، خیلی خوابیده‌ای ! "

پتریتسکی دفعه‌تاً جست و دو زانو نشست و به دوروبر نگاه کرد و به ورنسکی گفت : " برادرت اینجا بود ، مرده‌شویش ببرد ، بیدارم کرد و گفت که برمی‌گردد . " آنگاه پتو را بالا کشید و دوباره روی بالش افتاد و با عصبانیت به یاشوین که پتو را از روی او برمی‌داشت ، نهیب زد : " گم شو ، یاشوین ! برو گم شو ! بعد غلتید و چشمهایش را باز کرد و گفت : " بهتر است بگوئید چه مشروبی بخوریم : به قدری دهنم بدمزه شده که . . . "

یاشوین غرید : " براندی از همه بهتر است " ، و درحالیکه آشکارا از طنین صدای خود لذت می‌برد فریاد کشید : " تهرش چنکو *Tereshchenko* برای اربابت براندی بیار و خیار . "

پتریتسکی پلک زنان و دیده مالان پرسید : " خیال می‌کنی براندی خوب است ؟ ها ؟ شما هم می‌خورید ؟ خوب ، باشد ، با هم می‌زنیم و ضمن اینکه برمی‌خاست پتوی نقش پوست ببر را به دور خود پیچید و دستهایش را آزاد کرد و افزود : " ورنسکی ، تو هم می‌خوری ؟ "

آنگاه به سمت در خروجی دیواره رفت ، دستهایش را بالا برد و شروع به خواندن آوازی فرانسوی کرد :

— "پادشاهی بود اندر شهر تول — ای ورنسکی می کنی مشروب قبول؟" ورنسکی پالتوئی را که گماشنداش برای او گرفت ، پوشید و گفت : "برو کنار." یاشرین پرسید : "کجا می روی؟" و چون از پشت پنجره کالسکهای دید ، به ورنسکی گفت : "آه ، کالسکات آمد ."

ورنسکی گفت : "اول بی روم به اصطبل ، بعد هم باید با بریانسکی *Bryansky* راجع به اسبها حرف بزنم ."

به راستی ورنسکی قول داده بود در هفت مایلی پترهف به دیدن بریانسکی برود و در خصوص اسبها با او قرار بگذارد ، و امیدوار بود فرصت این کار را بیابد . اما یارانش به فوریت دریافتند که تنها مقصدش آنجا نیست .

پتريتسکی ، که هنوز زمزمه می کرد ، چشمکی زد و لبانش را به شکلی جمع کرد که گفتمی می خواهد بگوید : "همه مان می دانیم که دیدن بریانسکی یعنی چه." یاشوین ، تنها به گفتن "مواظب باش دیر نکنی !" اکتفا کرد و برای عوض کردن موضوع ، در حالیکه از پنجره به اسب وسطی کالسکه که خودش به ورنسکی فروخته بود ، نگاه می کرد ، از او پرسید : "قزل من چطور است؟ وضعش روبه راه است؟"

وقتی که ورنسکی از در خارج می شد ، پتريتسکی صدازد : "صبر کن ! برادرت برای تو یک نامه و یک یادداشت گذاشته . صبر کن ! ببینم کجاست؟" ورنسکی ایستاد و پرسید : "خوب ، پس کو؟"

پتريتسکی انگشت به پیشانی ، موقرانه گفت : "کو؟ مسأله همین جاست !"

ورنسکی لبخندزنان گفت : "یاالله ، بگو . مسخره است !"

— "قورتشان که نداده ام . باید همین جاها باشد ."

— "بس کن دیگر — یاالله . نامه کجاست؟"

* در اصل : پادشاهی در شهر تول بود . . . ورنسکی مشروب می خوری؟ م .

— نه، راستی راستی یادم نیست. شاید خواب دیده‌ام؟ صبر کن، صبر! از کوره در نرو! اگر تو هم مثل من دیشب ته چهار بطری را بالا آورده بودی، اسم خودت هم یادت می‌رفت. فقط یک لحظه، الان یادم می‌آید.

پتریتسکی به پشت دیواره رفت و روی تخت دراز کشید.

— بگذار ببینم! این جوری دراز کشیده بودم، او هم آنجا ایستاده بود.

بله — بله — بله... بفرما! و آنگاه نامه‌ای از زیر تشک بیرون کشید.

ورانسکی نامه و یادداشت برادرش را گرفت. درست همان بود که انتظار داشت: نامه سرزنش‌آمیزی از مادر، به علت نرفتن به دیدار او — و یادداشت برادرش مبنی بر لزوم گفتگو با وی. ورانسکی می‌دانست قضیه همان است. با خود گفت: "به آنها چه مربوط!" نامه‌ها را مجاله کرد و در بقیه پالتو گذاشت. نا در راه با دقت بیشتری بخواند. در راهرو با دو افسر برخورد کرد، یکی از هنگ خودش و دومی از یگانی دیگر.

اقامتگاه ورانسکی همواره پاتوق سایر افسران بود.

— "داری می‌روی؟"

— "باید بروم به پترهف."

— "مادیان از تزار سکویه رسید؟"

— "بله، اما هنوز ندیده‌ام."

— "می‌گویند گلادیاتور ماهوتین چلاق شده."

افسر دوم گفت: "چرند می‌گویند. اما شما در این گل و شل چطور مسابقه

می‌دهید؟"

پتریتسکی بسا دیدن آن دو فریاد زد: "نجات دهندگان من آمدند!"

باشوین به من توصیه کرده برانندی بخورم تا حالم جا بیاید. گماشته‌ای با یک سینی حاوی خیارشور و برانندی جلو او ایستاده بود.

یکی از آن دو افسر گفت: "دیشب عجب بلائی سرمان آوردی! تا صبح

یک چرت نخوابیدیم."

پتریتسکی گفت: "آه، آخرش قشنگ نبود؟ ولکف *Vpikov* از پشت بام بالا

رفت و برایمان شرح داد که چقدر احساس دلتنگی می‌کند. من گفتم: بیائید موسیقی گوش کنیم - آهنگ عزا! و او با آهنگ عزا روی بام خوابش برد.

آنگاه لیوانی برداشت و با قیافه‌ای شکلک‌وار گفت: "خوب، حالا بزنیم؟" یاشوین چون مادری که به فرزندش دارو می‌دهد، بالای سر پتريتسکی ایستاد و گفت: "زود باش، اول براندی را بخور، بعدش آب معدنی با لیموی فراوان و بعد از آن هم کمی شامپانی - فقط یک بطری کوچک."

"مثل اینکه بد نگفت. ورانسکی، صبر کن، با هم بخوریم."

"نه، خدا حافظ آقایان، من امروز می‌نمی‌زنم."

"می‌ترسی وزنیت برود بالا؟ باشد، پس خودمان می‌خوریم. آب معدنی و لیمو را رد کن."

وقتی که ورانسکی از در بیرون رفت، کسی فریاد کشید: "ورانسکی!"

"بله؟"

"بهتر است موهایت را بزنی وگرنه سنگینی می‌کند، مخصوصاً فرق سرت."

ورانسکی که دچار طاسی زودرس شده بود، از ته دل به این شوخی خندید و دندانهای منظمش عیان شد، کلاه را روی قسمت کم‌پشت سرش فشار داد و سوار کالسکه شد و گفت: "برو به اصطبل!" چیزی نمانده بود که نامه‌ها را درآورد و دوباره بخواند، اما تأملی کرد و نخواست پیش از دیدن مادیان افسرده شود، پس به خود گفت: "بماند تا بعد!"

۲۱

اصطبل موقت، که بنائی چوبین بود، نزدیک میدان اسبدوانی برپا شده و قرار بود مادیان ورانسکی روز قبل به آنجا آورده شود و او شخصاً تاکنون این اسب را ندیده بود. ظرف چند روز اخیر خود، حیوان را تمرین نداده و این کار را به مربی واگذار کرده بود، بنابراین نمی‌دانست که مادیان قبلاً چه وضعی